



## نیاز همه را می دانست...

شهید صیاد در آئینه خاطرات خواهر

هم بودند و به کردستان می رفتند و فتوحاتشان با هم بود. ایشان قبل از انقلاب، به خاطر نظم و موفقیت های نظامی اش، جزو افسرهای نمونه بود. این انتخاب قبل از آن بود که متوجه بشوند که جزو نیروهای انقلاب است. به هر حال بعد از نمونه شدن از او خواستند نزد شاه بیاید و از او جایزه بگیرد یا عکس شاه را به ماشین خود بزند، ولی ایشان تکیه کرد و گفت: «چه اجباری است؟ من که شاه را دوست دارم، چه نیازی به زدن عکس روی ماشین است؟» دیگر از کارهای انقلابی او، شرکت در تظاهرات با لباس شخصی بود که وقتی متوجه شدند، بازداشتش کردند.

□ □ □

یک روز می خواستند برای جشن فارغ التحصیلی از خانواده دانشجویان دعوت کنند. فرمانده به آنها گفت: «لطفاً به مادر و خواهرتان بگویید چادر سر نکنند.» همان جا شهید داشت فکر می کرد که راه را اشتباه آمده که به ارتش وارد شده. در همین موقع یک فرد دیگر از جایگاه بالا رفت و قاطعانه اعلام کرد: «ما هم مادر و خواهر چادری داریم و هیچ لزومی ندارد که در این جشن شرکت کنیم.» آنجا دل شهید آرام گرفت که هنوز افراد همفکری هستند که با او همراه بوده و مانند او روحیه انقلابی خود را حفظ کرده اند.

□ □ □

یک روز دم در منزل ما یک تاکسی آمد و گفت: «جناب سروان شماید؟» ایشان جواب داد: «بله». بعد آن آقا یک جعبه پرتقال را پائین آورد. برادرم گفت: «مگر اینها را برای من نیاورده ای؟» جواب داد: «چرا». گفت: «پس همه اینها را می بری بین دانش آموزان مدرسه تقسیم می کنی.»

□ □ □

در آمریکا با این که هم دوره های آمریکایی داشت، از نظر درسی اول و شاگرد ممتاز بود. در میان آنها به عنوان کسی شناخته شده بود که پرستیژش با همه فرق داشت. از هر نظر ممتاز و بانظم بود. درست است که نظامی بود، ولی یک نظامی منحصراً به فرد بود. این اواخر یک بار که خواستم کفش او را تمیز کنم، گفت: «این کار را نکن، این کار خصوصی است و من خودم متخصص کفش واکس زدن و برق انداختن هستم.»

□ □ □

در سال ۵۱ برای یک دوره شش ماهه آموزش لجستیک، راهی آمریکا شد. همان موقع هم موفقیت و شرایط محیط روی ایشان تأثیر نگذاشت، بلکه ایشان روی محیط تأثیر گذاشت. در آنجا هم زبانزد همه بود. او به یک مرد مذهبی معروف بود و در میان رفتنش به آمریکا مصادف با ماه مبارک رمضان بود، ولی لحنه ای از وظایف خود در این ماه کوتاهی نمی کرد. در مجتمع آپارتمانی که در آنجا چند وقتی زندگی کرد، یک خانم ایتالیایی هم بود. اعمال برادرم را که می دید خوشش می آمد و از بقیه دوستان و ساکنان پرسیده بود: «چرا دوستتان این طوری است؟» البته خود خانم مقید به مذهبش بود، روزی برادرم را به صرف افطار دعوت کرد، چون می دانست او هنگام غروب غذا می خورد. برایش بوقلمون درست کرده بود و او را می پهمان کرد.

□ □ □

با تمام سختی ها و مشغله های بیرون و مسئولیت های سنگین، در خانه نیز به ایفای نقش خود می پرداخت، نمونه بود و وظایف خود را به خوبی انجام می داد. در طی یک سالی که بنا به دلایلی خانه نشین بود، حتی یک بار صدایش بلند نشد. همواره همه را به آرامش و صلح و مدارا دعوت می کرد. جمعه ها خودش گوشت تهیه و کباب درست می کرد و آشپزی و نظافت آشپزخانه را هم به عهده می گرفت. همه جا را حساسی می شست و بعد به



سر سفره افطار نشسته بوده و با شنیدن خبر، اشک از چشمانش جاری می شود، چون با سطح مادی خانواده که در حد متوسط بود، موفقیت برادرمان جای افتخار زیادی داشت.

□ □ □

اواخر رژیم شاه، نام او در لیست سیاه برای اعدام قرار گرفته بود. کارهایش انقلابی بودند، جزئی از نیروهای انقلابی بود، به طوری که جزو دوازده نفری بود که در لیست سیاه بودند و اگر انقلاب نمی شد، خدای دانست چه بلایی سرش می آمد. کاملاً تحت نظر بود. این اواخر یکی از دوستان صمیمی اش را که به خانه ما رفت و آمد می کرد، به عنوان جاسوس برای او گذاشته بودند تا مراقب کارهایش باشد، یعنی او را وادار کرده بودند، ولی هر کسی را که برای او جاسوس می گذاشتند، خودش به او اطلاع می داد که جاسوسی اش را می کند تا گزارش غلط بدهد و به نوعی به ضرر برادرم نشود. جاسوسان دلشان نمی آمد به او آسیب برسد، قبل از انقلاب ایشان در بازداشتگاه بود. زمانی که انقلاب شد، ایشان با سردار صفوی در اصفهان بود و همیشه با

نسبت به ایشان یک نوع دوست داشتن توأم با احترام و محبت داشتیم، به زبانی دیگر، این شهید یک جذب خاص داشت و برای خواهر و برادرها نقش پدر را ایفا می کرد. با مخارج دوره دانشجویی و زندگی در تهران به گونه ای هزینه ها را تنظیم کرده بود که برای هر کسی حداقل هدیه ای بیاورد و اکثر هدیه هایش از حد معمولی فراتر بودند. شهید برای من یک عروسک در پیچگی خریده بود که در آن موقع هدیه ای بی نظیر بود. او می دانست هر کسی چه می خواهد و به چه چیزی علاقه دارد و همان را برای او تهیه می کرد. یک بار که شهید از تهران به خانه آمد، یک پنج ریالی به من هدیه داد. این هدیه به قدری برایم ارزش داشت که می گفتم این را چون داداش علی داده، نباید خرج کنم و به کسی بدهم.

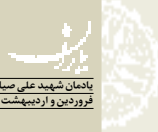
□ □ □

پشتکار و توجه او به خانواده با تمام سختی ها و مشکلات کار و عدم حضور همیشگی اش در خانه، بسیار پررنگ بود. از آنجا که به زبان و ریاضی مسلط بود و رشته دبیرستان او هم ریاضی بود، به ما خیلی در این زمینه کمک درسی می داد. یادم هست در آن سالی که به اصفهان نقل مکان کردیم، بعد از این که از یادگان می آمد، با همان خستگی، بچه ها را دور خود جمع می کرد و مثل بچه مکتبی ها به ما درس می داد و اشکالاتمان را رفع می کرد. نسبت به مطالعه و درس خود نیز بسیار کوشا بود، وقتی به خانه می آمد، یک قرآن انگلیسی در جیبش بود و آن را مرور می کرد تا هم زبان که فرار است، فراموش نشود و هم قرآن را مطالعه کرده باشد.

□ □ □

به همه اهل خانواده و دوستان افتخار می کرد و خیر خواهشان بود. وقتی برادر سومنجان (جعفر) به خاطر کوشش و تلاش فردی و نظمی که در دوره معلمی خود داشت، بدون کنکور در دانشگاه صنعتی شریف (آر.یامهر سابق)، بورسیه شد، ایشان در آمریکا دوره آموزشی را طی می کرد و وقتی خبر به او می رسید،

**اواخر رژیم شاه، نام او در لیست سیاه برای اعدام قرار گرفته بود. کارهایش انقلابی بودند، جزئی از نیروهای انقلابی بود، به طوری که جزو دوازده نفری بود که در لیست سیاه بودند و اگر انقلاب نمی شد، خدا می دانست چه بلایی سرش می آمد. کاملاً تحت نظر بود.**



حاج خانم می‌گفت: «مرتب کردن و تزئین آن با شما!» و یا صبح زود پله‌ها را جارو می‌زد و تمیز می‌کرد. وقتی می‌پرسیدی: «این چه کاری است؟ جواب می‌داد: «حاج خانم خسته است. کمی هم من کمک کنم».

□ □ □

وقتی برای عقد دخترش (مریم) می‌خواستند به قم بروند، ایشان به من گفتند عوض مادر که راهشان دور است و نمی‌توانند بیایند، شما بیایید، البته ایشان بیشتر با خواهر بزرگم در ارتباط بود. این اواخر من به درس طلبگی روی آورده بودم و ایشان مشوقم بود. من سعی می‌کردم بیشتر به ایشان نزدیک شوم و در مسافرت‌ها در جوارشان باشم. در آن تابستان گرم که برای ازدواج دخترش راهی قم شدیم، ایشان تسبیحی را به دست پسر بزرگش مهدی داد و گفت: «صد تا لا حول و لا قوة الا بالله بگو برای سلامتی مسافران و خروج سالمان از شهر.» در اتوبان قم تهران، هنگام ظهر، همین که صدای اذان از رادیو بلند شد، ماشین را به کناری زد و مقدمات نماز جماعت را فراهم کرد. همه امکانات را هم با خود به همراه آورده بود. خانمش به من گفت: «شما نگران نباشید. علی خودش همه چیز را مهیا می‌کند.» این بهترین شیوه امر به معروف و نهی از منکر بود که شهید با اخلاص خود عملاً به همه می‌آموخت.

□ □ □

یک وقتی مادر مریض بودند و می‌خواستیم ایشان را نزد دکتر ببریم. ایشان ابتدا مادر را به قم برد تا زیارتی بکنند و سپس به تهران بیایند و مداوا شوند. می‌گفت: «مادر ابتدا باید شفایشان را از خدا و اهل بیت بگیرند و بعد نزد دکتر برویم».

□ □ □

در اصفهان که بودیم به خاطر مشغله زیاد کاری مریض شد و ده روز ماه مبارک رمضان را نتوانست روزه بگیرد و در بیمارستان بستری شد و به ما گفت: «به مادر نگوئید من در بیمارستانم» اما مادر متوجه شدند که او به مأموریت نرفته و به ایشان دروغ گفته‌اند و به بیمارستان رفتند. وقتی برادرم، مادرمان را دید، گفت: «چرا به اینجا آمدید؟ برویم.» بعد از بهبودی، اولین کاری که کرد این بود که سریعاً روزه‌هایش را ادا کرد. بسیار مقید بود.

□ □ □

در شهرستان درگز ما مدتی در خدمت طلبه‌های حوزه علمیه بودیم. ۲۲ بهمن سال ۷۷ برادرم به شهرستان آمد و بچه‌های طلبه به من گفتند: «شاید برادر شما بتوانند وقتی برای دیدار با مقام معظم رهبری برای ما بگیرند.» ایشان برای سخنرانی در منزل امام جمعه آمده بود. بچه‌ها در آن هوای سرد بارانی، با حالت راهپیمایی تا منزل امام جمعه رفتند و درخواست خود را



مطرح کردند. برادرم وقتی آنها را دید، لبخند شیرینی زد و گفت: «ان شاء الله به زودی میسر می‌شود.» ما فکر می‌کردیم این وعده حالا حالاها محقق نشود، ولی ایشان هفته بعد، روز چهارشنبه به من زنگ زد که قرار دیدار را گذاشته است. ما دیگر سر از پانمی شناختیم و تدارک سفر را دیدیم، ولی از آنجایی که من می‌خواستم هر هشتاد طلبه را ببرم، با مشکل هزینه مواجه شدم. ایشان گفت: «نگران هزینه‌ها نباش. درست می‌شود.» بالاخره همه بچه‌ها راهی سفر شدند، سفری که با نظم فوق العاده و برنامه‌ریزی دقیق انجام شد و ما ذره‌ای معطل نشدیم و خیلی به ما خوش گذشت. در بقیه سفرها چنین نظمی ندیدیم. هر لحظه با من در تماس بود تا بچه‌ها را در حوزه اسکان دادیم. ایشان تمام لوازم راحتی و پذیرایی را حاضر کرده بود. بعد هم بچه‌ها را به قم بردیم. اینجا کسانی بودند که شاید به عمرشان به سفر مشهد هم نرفته بودند و این برایشان یک سفر کامل و بزرگ و به یادماندنی محسوب می‌شد. در پایان سفر، شهید طی یک نامه محرمانه از من خواست که کوچک‌ترین حرفی راجع به نقش ایشان در تدارک این سفر به کسی نزنم و بگذارم نزد خدا مخفی باقی بماند. ما بعداً فهمیدیم که تمام هزینه‌های سفر را ایشان شخصاً پرداخته بود و چنین توانی را در پایان عمر مبارکش برای خود نزد خدا رقم زد.

□ □ □

آن موقع که خانه‌مان در انزلی بود، یک بار داداش زنگ زد و گفت: «خواهر! ما ساعت یک تا پنج منزل شماییم.» من زیاد به اخلاق داداش وارد نبودم که یک تا پنج یعنی از ساعت یک تا ساعت پنج پیش من می‌مانند. فکر کردم یعنی که در این فاصله می‌رسند خانه‌ما. بلند شدم و با چه ذوقی شروع به کار کردم. اول فکر کردم غذا چه درست کنم، به فکر رسید ماهی درست کنم. آنها رسیدند و من چقدر خوشحال بودم که بالاخره یک روز داداش پیش ما می‌ماند. داداش آمد و گفت: «خب، حاج آقا کجاست؟» گفتم: «سر کار است. می‌آید.» گفت: «یک زنگی به او بزن که زودتر بیاید که ما ببینیمشان.» گفتم: «حالا چه عجله‌ای است؟» گفت: «نه، من ساعت پنج باید بروم. به شما گفتم که ساعت یک تا پنج می‌آیم

### یک وقتی مادر مریض بودند و می‌خواستیم ایشان را نزد دکتر ببریم. ایشان ابتدا مادر را به قم برد تا زیارتی بکنند و سپس به تهران بیایند و مداوا شوند. می‌گفت: «مادر ابتدا باید شفایشان را از خدا و اهل بیت بگیرند و بعد نزد دکتر برویم».

پیش شما.» این را گفت، بغض کردم و گفتم: «یعنی شما بعد از این همه مدت فقط چهار ساعت پیش من می‌مانی؟» وزدم زیرگیره و گفتم: «خب، بله، حق دارد. به هر حال خانه ما خیلی محقر است. ما نمی‌توانیم آن طور که جاهای دیگر از شما پذیرایی می‌کنند، مثل یک تیسمر از شما پذیرایی کنیم.» رفتم توی آشپزخانه. سر گاز ایستاده بودم و ماهی سرخ می‌کردم و اشک‌هایم همین طور می‌آمد. شاید یک سال و نیم می‌شد که خانه ما نایمده بود. عفت خانم ناراحت شد، گفت: «حاج آقا! صدیقه خانم خیلی ناراحت است. حق هم دارد. نمی‌شود قرارتان را به هم بزنید؟» بعد از خانه ما قرار بود بروند استناداری رشت. داداش آمد توی آشپزخانه. اصلاً نگاهش نکردم و تند تند ماهی‌ها را توی تابه جابه‌جا کردم. خم شد و صورت خیس از اشک مرا بوسید و گفت: «ماهی‌ها رو نسوزونی خواهر.» خنده‌ام گرفته بود. داداش هم خندید و گفت: «چشم! ما امشب می‌مانیم پیش شما. حالا خوب شد؟» شب را ماندند. حتی با هم رفتیم بلوار انزلی. به او گفتم: «داداش، موقع اذان است. در مسجد اینجا نماز جماعت برگزار می‌شود.» گفت: «واقعاً؟ چه جالب! پس برای نماز می‌رویم آنجا.» رفتیم. هنوز ننشسته بودیم که مردم داداش را شناختند و ریختند و دوش را گرفتند. داداش با بیشتر آنها دست داد و روبروسی کرد. وسط دو نماز هم از او خواستند سخنرانی کند. رفت پشت تریبون و شروع کرد به حرف زدن. من که خواهرش بودم، تعجب کرده بودم. طوری حرف زد و چیزهایی گفت که انگار از قبل می‌دانسته می‌خواهد در آنجا سخنرانی کند.

